

دل نوشته ها

تنگی نفس؛ دل نوشته های یک متخصص طب اورژانس در اپیدمی کرونا در ایران

سامان صالحی*

بخش اورژانس، بیمارستان امام حسین، دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، تهران، ایران.

نویسنده مسئول: سامان صالحی؛ ایران، تهران، بیمارستان امام حسین، بخش اورژانس. پست الکترونیک: saman.salehi@gmail.com، تلفن: ۰۰۹۸۹۱۳۳۴۲۷۹۸۰

تاریخ انتشار: ۲۶ اسفند ۱۳۹۸

برای یک جرعه آب! تا اون موقع اینقدر سی تی ریه درگیر کرونا دیده بودم که دیگه داشتم با اطمینان به این آقا میگفتم: "متأسفانه ریه شما درگیره ولی خدا رو شکر خیلی گسترده نیست. گفتین تنگی نفس ندارین؟" گفت: "دیروز داشتم ولی امروز بهترم." با استادم مشورت کرده بودم و قرار شده بود که با داروی سرپایی و توصیه قرنطینه خانگی و مراجعه مجدد مرخص بشه. مرد آرامی بود ولی چشمهای نگرانیش خبر از التهاب درون میداد. توضیحاتم که تمام شد پرسید: "خانم و بچه ام رو بفرستم شهرستان؟" گفتم: "بچه تون چند وقتشه؟" گفت: "سه سال!" نفسم حبس شد! پسر من هم سه سالشه. چون من رو کمتر توی خونه میبینه، هروقت میرسم خونه، میخواند بغلم کنه، دو طرف صورتم رو میگیره و گونه هام رو میبوسه، وقتی ریشم زبر میشه میگه "بابا نرم نیستی!"، میخواند همه اش رو پای من بشینه و حرف بزنه و نبودنم رو جبران کنه. حتما بچه اون هم همینطوره! نمیدونستم چی جواب بدم؛ بگم قرنطینه خانگی باشه، به بچه اش چطور بگم بغلش نیاد؟! طفلک خانمش چطور مراقب هردوتا باشه؟ وقتی خانمش هم علایم پیدا کرد چکار کنن؟! بعد بگم اونا رو بفرسته برن شهرستان احتمالا پیش پدر و مادر مسن تر

روز اولی که برگشتم به کشیکهای اورژانس، دلهره داشتم. حس می کردم که همه چی عوض شده و نگران بودم که ندونم چکار کنم، چجوری با بیمارها برخورد کنم، کدوم مریض رو بستری کنم و به کدوم یکی قوت قلب بدم و بگم "نگران نباش، برو خونه، داروهاتو بخور و استراحت کن، ان شاءالله خوب میشی."

وقتی لباس یکسره و کلاه و ماسک و شیلد و دستکش رو پوشیدم، حس عجیبی داشتم؛ انگار دارم میرم وسط محل انفجار رادیواکتیو، هیچ کس با اون شکل و شمایل من رو نمیشناخت، حتی خودم! از درب اتاق ویزیت رفتم تو و به منشی که با روپوش سفید و دستکش و ماسک ساده نشسته بود سلام کردم و رفتم پشت میزم نشستم. داشتم با خودم فکر میکردم که چرا تجهیزات اینقدر کمه که به منشی و پرستار تریاژ به گمان این که برخورد و تماس کمتر و کوتاهتری دارند نمیرسه و ای کاش برای همه به اندازه کافی بود، که اولین بیمار اومد تو..!

دیگه به اواسط کشیک رسیده بودم، اینقدر از پشت ماسک نفس کشیده بودم که گلویم خشک شده بود و میخارید، ولی سعی میکردم سرفه نکنم که مریضها نترسن، دلم لک زده بود

خودشون، اگه اونا تا حالا درگیر نشدن و از این خانواده بگیرن چی؟! زبونم نمیچرخید...

چند ساعت دیگه از کشیکم گذشته بود که اینترنم یک آزمایش آورد با سی آر پی بالا و لنفوسیت پایین و گفت مال یک خانم بارداره با شرح حال چند روزه تب و سرفه خشک. باز این نفس لعنتی حبس شد! توانم رو جمع کردم و از جام بلند شدم، رفتم اتاق کناری و دیدم یک خانم جوان با یک لبخند کمرنگ و چشمهای مضطرب نشسته، همسرش هم با ماسک روی صورتش یک گوشه ایستاده بود. خانم دندانپزشک بود و الان ۲۷ هفته باردار. بعد از مشورت قرار شد با شیلد محافظ شکم سی تی ریه بشه، درگیری داشت! بستری شد، بدون دستور هیدروکسی کلروکین به دلیل بارداری و در نوبت انتقال به یکی از هفت طبقه بیمارستان که دیگه الان تقریباً همه بخشهای عادی رو تعطیل کردن و اختصاص دادن به کرونا و "ملاقات ممنوع"!

بالاخره اواخر شیفت رسیده بود، داشتم به یک خانم حدوداً ۵۰ ساله و بدون سابقه بیماری قبلی میگفتم که باید قرنطینه خانگی باشید و داروهایتون رو مصرف کنید و مایعات و استراحت، که رو کرد به همسرش و گفت: "پس تو و بچه ها دیگه نیاید خونه!" گفتم: "خانم، میگم قرنطینه خونگی یعنی یکی کمکتون باشه و کارها رو انجام بده و شما فقط تو یک اتاق باشین که تماس کمتر بشه، تنها که نمیشه!" گفتم: "توی خونه کسی نمیتونه کارهای من رو بکنه. بچه هام پسران و همه با شوهرم میرن سر کار. اینا بیان خونه نگران مریض شدن اینا هم هستم. اینجوری لااقل نگرانیم کمتره و خودم هم کارهام رو میکنم!"

باز این نفس لعنتی...!